



تو گرم می‌شه، تو چطور...
هنوز حرف مصطفی تمام نشده بود که حبیب نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

– کم کم باید بریم... دیر شده.
مصطفی بلافاصله دوست حبیب را گرفت و با حالتی گرفته و ناراحت نگاهش را به چشمانش دوخت و گفت:
– نگاه کن آقا حبیب، من مثل بقیه نیستم. ناسلامتی ما داداش هستیم. چرا می‌خواهی از من هم پنهان کاری کنی. چند بار آمدم و تا خواستم حرفی بزنم، طفره رفتی، آخه این شد رسم برادری. آگه قرار شد با هم داداش باشیم، دیگه مخفی کاری و طفره رفتن چه معنی داره؟!
آخه داداش من! نوکرتم! این وسط چی به تو می‌رسد که این‌طور وصله جون ما شدی؟
– هیچی، فقط کنجکاوای، داش حبیب! مدیونی آگه توی دلت چیزی باشه و من بی‌خبر باشم.

حبیب نگاهی به رویو انداخت و ساکت شد. مانده بود چه بگوید. در دلش استخاره می‌کرد. آگه راز دلش را می‌گفت به قول خود، وفا نکرده بود و اگر نمی‌گفت، مصطفی از او دلخور می‌شد. نگاهی به چشمان مصطفی انداخت. از چشمانش التماس و انتظار سرازیر بود. دلش برای او سوخت. از مرام حبیب به دور بود که کسی از او چیزی بخواهد و او دریغ کند. دست مصطفی را گرفت و محکم در دستش فشرد و گفت: ببین آقا مصطفی یک عهد و پیمونی با خودم بسته بودم یک عهده‌ی از خدا گرفتم به خاطر گل روی تو، عهد خودم را می‌شکنم ولی عهد خدا را فقط خود او باید بدونه.

– از چی حرف می‌زنی؟ کدوم عهد و پیمان شکستی!
همین لباس، همین ژاکت یقه اسکی، همین بدن. عهد کردم تا زنده‌ام کسی نفهمد که من چی بودم و خدا مرا کجا آورده. این بدن نشانی از آن ننگ آبادی هست که بودم.

داش حبیب! مهملات می‌بافی! تیر و ترکش خوردن افتخار بچه‌هاست. جای ترکش و پوست چروکیده به قول بچه‌ها جای ماچ و بوسه ملانکه است تو از کدام ننگ آباد صحبت می‌کنی؟

حبیب دیگر چیزی نگفت، آرام پیراهن یقه اسکی را درآورد. مصطفی حاج و واج خیره شد، چشمانش گرد شده و دهانش از تعجب باز مانده بود. باور نیم کرد کسی که رو به روی اوست همان حبیب چند ثانیه پیش باشد.

روی شکم و سینه تا بالای گردن و کمر و دست‌ها همه خال کوبی شده بود.

آن هم چه خال کوبی عجیبی...
مصطفی در خط و خال‌های خال کوبی گم شده بود که صدای حبیب او را به خود آورد:

– آره، آقا مصطفی این هم معمای یقه اسکی، خیالت راحت شد.
حبیب لباسش را به تن کرد و با چشمانی خسته‌تر از همیشه نگاهی به دور دست انداخت و گفت: عهد کرده بودم کسی این خط و خال دوران جاهلیت را نبیند حتی مور و ملخ‌های توی قبر ولی آدم را به چه کارها که وادار نمی‌کنی. ببینم هنوز هم به همچنین داداش افتخار می‌کنی، گمان نمی‌کنم. مصطفی که

چند ماهی بود که مصطفی به جبهه آمده بود و همان روز اول هم با مسؤول تدارکات گردان رفیق شده بود. ولی نمی‌دانست تا این حد رفاقت میان آنان پررنگ می‌شود که روزی صیغه برادری بین هم بخوانند.

بچه‌ها او را داداش حبیب صدا می‌زدند. چهره آفتاب سوخته‌اش چهل سال را نشان می‌داد. قوی هیکل و پر تحرک بود. با تمام وجود برای بچه‌ها مایه می‌گذاشت. گریه او جلوی تدارکات مرکز، به خاطر خودداری آنان از دادن سهمیه بیشتر، معروف بود. به تعبیر یکی از دوستان وی همچون بچه زار می‌زد. در بساطش همه چیز پیدا می‌شد؛ از چیپس و پفک و کاکائو گرفته تا بستنی و فالوده و آب‌میوه، تکیه کلامش، قسم به مرام و معرفت بود. لهجه‌اش مشت‌اش، بچه‌ها را به وجد می‌آورد. خودش را «بچه خلاف جوادیه تهرون» معرفی می‌کرد. از گذشته‌اش که می‌پرسیدی، طفره می‌رفت و حرفش را عوض می‌کرد. از اهل و عیال بریده بود. تنها رابط او و خانواده‌اش، نامه‌هایی بود که بین آنان رد و بدل می‌شد.

همه این خصوصیات، مصطفی را عاشق مرام داش حبیب کرده بود. مصطفی از روزی که پا به جبهه گذاشته بود، گردان را با حبیب می‌شناخت. در میان همه خصوصیات حبیب، پوشیدن ژاکت یقه اسکی، آن هم وسط تابستان جنوب جلب توجه می‌کرد.

رفقای نزدیکش به او می‌گفتند: خیلی خوش ندارد که کسی از او در این مورد سؤال کند. حدس مصطفی این بود که گلولی حبیب سوخته و به خاطر شکل بدی که گرفته نمی‌خواهد کسی آن را ببیند. ژاکت یقه اسکی شده بود معما در میان گردان و مصطفی منتظر فرصتی بود برای حل این معما.

هوای گرم آن روز همه را وادار به آب تنی در یکی از رودخانه‌های کم عمق اطراف کرده بود. مصطفی به دقت حبیب را زیرنظر داشت. به امید این‌که شاید در این هوای گرم لباسش را در بیاورد و تنی به آب بزند. ولی انتظارش بی‌حاصل بود، برای لحظاتی چشم از حبیب برداشت وقتی نگاهش را برگرداند خبری از حبیب نبود.

احتمال داشت پشت تپه رفته باشد. بلافاصله خودش را به آنجا رساند. حبیب تنهای تنها زانوانش را بغل کرده بود و به نقطه‌ای خیره شده بود و اشک می‌ریخت. مصطفی با دیدن این صحنه، نحواست حال خوش حبیب را به هم بزند. از طرفی هم فرصت را برای گرفتن جواب سؤالش مناسب می‌دید. طاقت نیاورد. آرام آرام نزدیک شد و کنارش نشست و حال و احوالی از او پرسید.

حبیب در حالی که اشک‌هایش را با آستین از روی گونه‌هایش پاک می‌کرد، گفت:

– احوال آقا مصطفی! این طرفا؟
داداش آگه رفتی تو حال، این جماعت رو فراموش نکن. لنگه دمپایی ما تو عرش جا مونده تا از عرش پایین نیومدی لطف کن و...

– ای بابا ما را چه به این حرفا! چه عرشی چه کشکی چه پشمی.
مصطفی بعد از چند ماه دیگر حبیب را شناخته بود، تمام این تعارفات داش مشت‌اش شکسته نفسی بود. نماز شب‌های با صفا و حال و احوال کردن او با شهدا، زیان‌زد همه گردان بود. مصطفی خودش را به آن راه زد و گفت:
– بی‌خیال. ببینم چرا تنی به آب نمی‌زنی. من از دیدن این ژاکت یقه اسکی



آقا مصطفی کجایی؟ خبر نداری؟ داش حبیب شهید شد! همه بچه‌ها خبر دارن. مصطفی جون! آره دیگه داداش نداری، می‌خوای واست روضه شو بخونم...

مصطفی دیگر چیزی نمی‌شنید، سرش سنگین شد، عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست، تمام خاطرات در یک لحظه برایش مرور شد و ناخودآگاه بر زمین افتاد.

همان موقع رضا یکی دیگر از بچه‌ها برای عیادت مصطفی آمده بود، سراسیمه او را از روی زمین بلند کرد و روی تخت خواباند و دستی بر سر و صورتش کشید، دستان گرم و نوازشگر رضا او را یاد دست‌های حبیب انداخت. یاد بلوز یقه اسکی و خال کوبی و یاد عهد و پیمان، ناگهان در ذهنش جرقه زد. بلافاصله چشمانش را به چشمان رضا دوخت و دستش را محکم فشرد و بی‌مقدمه گفت:

— رضا! تو را به جان امام قسم می‌دهم، اگر از تو چیزی خواستم نه نگوئی! رضا در حالی که از بهتر شدن حال مصطفی احساس رضایت می‌کرد گفت: نه سلامی نه علیکی. ناسلامتی به خود زحمت دادیم و آمدم عیادت آقا. حالا که مخلص آقا مصطفی هستیم، با این قسمی هم دادی راه فراری نداشتی.

— رضا! من امروز باید جنازه حبیب را ببینم. والسلام. هیچ معلوم هست چی می‌گی؟ تب هم که نداری. پس چرا پرت و پلا می‌گی؟ اصلاً از کجا معلوم حبیب شهید شده باشه.

رضا جان! خودتو را به اون راه نزن. من از همه چیز خبر دارم. فقط تا بغضم نترکیده یا علی بگو. من همین امروز باید جنازه حبیب را ببینم.

خیلی طول کشید تا رضا بتواند مصطفی را قانع کند، ولی وقتی اصرار مصطفی را دید تسلیم شد و با نقشه‌ای ماهرانه هر دو از بیمارستان خارج شدند و به طرف محلی که اجساد شهدا را تحویل می‌دادند حرکت کردند.

■ مصطفی در حالی که دست راستش را با پانسمان به گردنش آویزان کرده بود به دست چپ تکیه داد و روی صندلی نشست.

آنجا معراج شهدا بود، جایی که زمینی‌ها از آسمانی‌ها خداحافظی می‌کردند. منتظر بود رضا چه خبری برایش می‌آورد با خود فکر می‌کرد:

— اگر شهید نشده بود چه؟ شاید مجروح شده؟ احتمال مجروح شدنش بیشتر است اگر شهید شده بود چه؟ بدن او... بدن او برایش یک راز بود. خدایا! چه طور می‌شود کسی بدنش را ندیده باشد... ولی خود او گفت کس دیگری قرار است این مسأله را برایش حل کند... او صحبت از عهد و پیمان می‌کرد، خدایا! یعنی حبیب چه عهده‌ای با تو بسته بود؟

در فکر خود غرق بود که متوجه رضا شد که رویه‌رویش ایستاده بود. نگاهی به او انداخت، رضا مثل ابر بهاری گریه می‌کرد. شانه‌هایش به شدت تکان می‌خورد و صدای حق‌گریه‌اش بلند شده بود. مصطفی مانده بود، چه بگوید از حبیب سوال کند یا از علت گریه‌های او. قبل از این‌که حرفی بزند، رضا کیسه‌ای پلاستیکی را با دو دست روی زانویش گذاشت.

مصطفی نگاهی به کیسه کرد؛ چیزی شبیه خاکستر درونش بود. چیزی نفهمید. نگاهی به رضا کرد نگاهی به کیسه. یک‌باره متوجه شد. کیسه را برگرداند و پشت آن را نگاه کرد. با مائیک قرمز رنگی نوشته شده بود:

«پیکر پاک شهید حبیب سنائی»

هنوز از تعجب بهت زده شده بود، خودش را جمع و جور کرد و با حالتی افتاده گفت: داش حبیب، من هنوز هم کم‌تر از برادر تو را نمی‌خواهم. خط و خال تن از بین می‌رود، ولی این زنگار و نقش دل هرگز از بین رفتنی نیست. الان از بچه‌ها پنهون می‌کنی ولی بدن همه ما روزی روی سنگ غسال خانه به همه خودنمایی می‌کند. فکری برای اون روز هم کرده‌ای؟ چه این دنیا چه آن دنیا، قضاوت روی صحیفه پاک دل تو هست نه روی خال کوبی روی پوست.

حبیب نگاه پرمعنائی کرد و با لبخندی پرمعناتر گفت: غصه نخور مشکل غسال خانه را کس دیگه قرار شده حل کنه. حالا تا دیر نشده برویم که خیلی حرف زدیم.

هر دو به طرف نفری‌ها حرکت کردند. در حالی که مصطفی از حرف آخر حبیب سخت به فکر فرو رفته بود.

■ شب عملیات بود. صحبت‌های روحانی گردان بغض‌ها را می‌ترکاند: «عزیزان من! می‌دانید یک پروانه چه وقت می‌تواند تعریفی حقیقی از شعله شمع داشته باشد. شاید با الفاظ و کلمات بتوان شعله را تعریف کرد. شاید اگر پروانه بالش را آتش بزند و خود را مجروح کند بتواند آتش و شعله را تعریف کند. ولی زیباترین تعریف آن هنگامی است که پروانه در شعله‌های شمع بسوزد و محو و نابود شود. ای حسین! ما را به شعله عشقت بسوزان!...

صدای گریه‌ها به هم آمیخته بود. حال و هوای بچه‌ها غیرقابل توصیف بود. مصطفی هر قدر اشک می‌ریخت باز هم برایش کم بود. قبلاً از حبیب خداحافظی کرده ولی باز دلش می‌خواست از او خداحافظی کند و حبیب برای انجام کاری به عقب رفته بود و همین مصطفی را دلتنگ‌تر می‌کرد. ولی یکباره چشمانش برق زد. لابه‌لای جمعیت حبیب را دید که مشغول شکلات پخش کردن بود. موهایش را حنا زده بود و سر و صورتش را اصلاح کرده بود.

مصطفی وقتی فهمید حبیب هم قرار است همراه آنان بیاید، هم خوشحال شد و هم ناراحت؛ خوشحال از این‌که او هم همراه آنان است و ناراحت از این‌که حبیب دیگر این دنیایی نیست و این عملیات بهانه‌ای است برای پر کشیدن او و ساعاتی بعد عملیات آغاز شد...

■ چشمان مصطفی آرام آرام باز شد، جز سفیدی چیزی نمی‌دید. احساس کرد زیر سقف خانه‌ای است، مات و مبهوت نگاهی به اطراف انداخت. با دیدن تخت‌های سفید فهمید که بلایی سرش آمده، خواست بلند شود ولی درد بی‌امان، امانش را برید.

پرستاری که وارد شده بود متوجه به هوش آمدن او شد و به او فهماند که او در بیمارستان اهواز است و همچنین کتف راست او میزبان چند ترکش ریز و ناخوانده شده است و تا چند روز آینده مرخص می‌شود.

روز دوم، حالش بهتر شده بود. دلش برای حبیب تنگ شده بود. به زور از جا بلند شد خود را به کنار پنجره رساند و نگاهی به فضای بیرون انداخت. یکی از بچه‌های گردان، که موج انفجار او را به شدت حالی به حالی کرده بود، از حیاط بیمارستان برای مصطفی دست تکان می‌دهد و بلند بلند او را صدا می‌زد و می‌خندید.

مصطفی لبخندی زد و دستی تکان داد. اما گویا همراه با تهقه‌هایش چیزی می‌گفت: مصطفی گوش‌هایش را تیز کرد. دیگر نمی‌توانست حرف‌هایش را بفهمد:

